

احمد رضایی

پیامی که با خون نوشته شد

گفتگو با دکتر محمد محمدی گرگانی

جهانی بود. من در یک کار پژوهشی، به وجود در حدود ۲۳ جنبش‌های بخش و مسلحانه در جهان در همان دوره پی بردم که در بین این جنبش‌ها، ما به فلسطین و ویتنام نزدیک‌تر بودیم.

برخی از این جنبش‌ها، مشی مسلحانه شهری داشتند، مانند توپاماروها و برخی دیگر با مشی مسلحانه روستایی حرکت می‌کردند همانند جنبش‌هایی که با الگوی چین و کوبا پدید آمد. در این میان برخی جنبش‌ها نیز رهایی بخش و ضد تجاوز خارجی بودند مانند ویت‌کنگ‌ها. در واقع کلیه مبارزات در آن دوره، مسلحانه و رهایی بخش بود. از سویی، این دوره شاهد اوج‌گیری نزاع بین دو قطب جهانی حاکم نیز بود.

از سویی شوروی بر کره شمالی و کوبا دست گذاشته بود و از طرف دیگر، آمریکا بر روی ایران، کره جنوبی و برزیل. هر کدام از این دو قطب با استناد به کشورهای پیرامونی، ادعای موفق بودن الگوی خود را داشتند.

از این رو جنبش مسلحانه در مقابل رژیم‌های مستبد و مرتجع و در بن بست هر گونه حرکت اصلاحی یا آگاهی بخش شکل گرفت.

وقتی همه مطبوعات، احزاب و... از دست روشنفکران خارج شد و آن‌ها قادر به ارائه پیام خود نبودند به ناچار، خون واسطه پیام به توده شد.

این جمله معروف بود که می‌گفتند؛ پس از خرداد ۱۳۴۲ دانشگاه‌های ما به گورستان خاموشی تبدیل شد. البته در ظاهر آرام و خموش اما در بطن آن یک قلب تپنده در جنب و جوش بود.

دانشگاه، با ظاهری آرام، آبستن جنبش‌های چریکی عظیمی همچون مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق بود. در واقع این پدیده در اوج مناقشات نظام حاکم و نیروهای سیاسی شکل گرفت و راهی ناگزیر برای جلوگیری از رخوت و نابودی بود.

همه کشورهای که جنبش‌های موفق چریکی در آن‌ها به راه افتاد تحت چنین شرایطی بودند. این جنبش‌ها رو در روی کسانی چون پینوشه (یک نظامی وابسته به آمریکا) - که هم اکنون در دادگاه‌های بین‌المللی در حال محاکمه شدن است - یا ژنرال کائوکی در ویتنام قرار داشتند که رژیم‌های کودتایی دست‌نشانده آمریکا بودند و در بسیاری از نقاط، حکومت رهبران مردمی را ساقط کردند و در بند کشیدند، مانند کودتا علیه پاتریس لومومبا در کنگو. یعنی دنیا کاملاً دو قطبی شده بود و شیوه رفتار استعمار بسیار مستقیم بود. آمریکا به واسطه حکومت‌های دست‌نشانده، به غارت اموال ملی می‌پرداخت، شکنجه می‌کرد، دست به ترور می‌زد و... در ویتنام، آمریکا به خاک این کشور تجاوز کرد و به اعدام و شکنجه و بمباران پرداخت و سرانجام یک گروهیان فاسد به نام کائوکی را به درجه ژنرال ارتقا داد و

■ آقای دکتر محمدی! ضمن خوش آمد به شما، خواهشمندیم به مناسبت سالگرد شهادت احمد رضایی (۱۲ بهمن ۱۳۵۰) چون شما با ایشان بوده‌اید و خاطرات فراوانی دارید در باره شخصیت او برای ما بگویید.

□ در ابتدا لازم می‌دانم مختصری در مورد شرایط تاریخی آن دوره توضیح دهم. موجی که در آن دوره در ایران به پا خاست، متأثر از شرایط





در ویتنام، آمریکا به خاک این کشور تجاوز کرد و به اعدام و شکنجه و بمباران پرداخت و سرانجام یک گروه بان فاسد به نام کائوکی را به درجه ژنرالی ارتقا داد و حاکم ساخت. در همه کشورهای استعمارزده اوضاع به همین گونه بود یعنی یک درگیری مستقیم و رو در رو بین نظام‌های فاسد و دست‌نشانده از یک طرف، و نیروهای روشنفکر از سوی دیگر در جریان بود.

حاکم ساخت. در همه کشورهای استعمارزده اوضاع به همین گونه بود یعنی یک درگیری مستقیم و رو در رو بین نظام‌های فاسد و دست‌نشانده از یک طرف و نیروهای روشنفکر از سوی دیگر در جریان بود.

درواقع دوران جنگ سرد، گفتگو میان دو قطب را غیرممکن ساخته بود. پس از این دوران بود که دو قطب بزرگ جهانی به این نتیجه رسیدند که به جای «تنازع قدرت» به «توازن قدرت» یا «تعادل قدرت» بپردازند، یعنی به تقسیم کار در جهان پرداختند و توازن قدرت هم سرانجام به «توازن وحشت» تبدیل شد. در دوره تاریخی با گرفتن جنبش‌های چریکی یک تضاد کامل حاکم بود، بدین گونه که دو طرف خواستار نابودی هم بودند و برخوردها هم مستقیم بود. برخوردهایی که راه هرگونه صلح و آرامش را می‌بست.

در ایران نیز فضا به قدری بسته بود که شهید احمدرضایی پیشنهاد می‌داد که بیاییم داخل یک بادکنک را پر از هلیوم کنیم و به ته نخ آن تعدادی اعلامیه ببندیم و روی نخ را هم با مقداری داروی نوظافت آغشته کنیم. همزمان با بالا رفتن بادکنک، نخ توسط داروی نوظافت خورده می‌شود و اعلامیه‌ها به پایین سقوط می‌کند و پخش می‌شود. درواقع فضا به قدری بسته بود که برای ایجاد رابطه با مردم انجام چنین کارهایی به ذهن‌ها متبادر می‌شد.

این در حالی بود که ما از نظر حمایت مردمی در موقعیتی بسیار عالی قرار داشتیم. بنابراین ما با یک پارادوکس مواجه بودیم، از طرفی امکان هرگونه رابطه فکری، فرهنگی و مطبوعاتی با مردم مسدود شده بود و از سوی دیگر مورد حمایت قلبی مردم بودیم و پایگاه اجتماعی گسترده‌ای داشتیم.

نکته دیگری که باید تذکر دهم این است که شاید عده‌ای گمان کنند در آن سال‌ها یک گروه صدنفره جمع می‌شدند و مبارزه می‌کردند تا حاکمیت را ساقط کنند و خود به حکومت برسند. به همین دلیل برخی به خطا بر این تصور بودند که این انقلابی‌ها هستند که انقلاب می‌کنند، در حالی که این تعریف از انقلاب خطاست. انقلاب به دست مردم و توده‌ها صورت می‌گیرد و آنان را به حرکت درمی‌آورد. ما برای این که پاسخ پرسش "چه باید کرد؟" زمان خود را به دست آوریم، صدها ساعت بحث می‌کردیم و سرانجام این توده‌ها بودند که می‌پذیرفتند و حمایت می‌کردند.

از طرفی عمر متوسط یک چریک شهری ۶ ماه یا حداکثر ۸ ماه بود یعنی کسی امید نداشت که موفق شود با ترور ده‌ها نفر از نیروهای نظام، به جای آن‌ها بنشیند. نگاه‌ها معطوف به قدرت نبود، بلکه بحث بر سر این بود که عده‌ای با خون خود، توریلیسی - نظامی شاه را پاره کنند تا مردم بتوانند با روشنفکران رابطه برقرار نمایند و بر سرنوشت خود حاکم شوند.

سال ۱۳۵۰ عده‌ای به حنیف نژاد پیشنهاد دادند که می‌توانند شاه را در خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) ترور کنند. مرحوم حنیف نژاد در پاسخ گفت: حالا گیریم شاه را ترور کردید، بعد از آن چه تحولی اتفاق می‌افتد؟ آیا جز این است که یک نفر دیگر به جای او می‌نشیند؟ مشکل ما شاه نیست، بلکه یک سیستم و یک فرهنگ است. آن چه ما با آن مبارزه می‌کنیم یک مجموعه مناسبات است که باید از بین برود نه چند نفر انسان.

بدین ترتیب روشن می‌شود که قرار نبود عده‌ای بروند و عده‌ای دیگر بیایند و به عبارت دیگر، موضوع ترقه‌بازی و کارهای بچگانه نبود. دیدگاه این بود: کسی موفق خواهد شد که استراتژی درست داشته باشد، مشی را بفهمد و دارای مبانی نظری باشد. انسان سیاسی، نسبت به شرایط ناامیدکننده همیشه آلترناتیو مناسب در ذهن دارد. به همین جهت در بین نیروهای مذهبی و غیرمذهبی بحث‌های بسیاری بر سر شناخت انسان سالم می‌شد. همه نیروها به دنبال فلسفه سیاسی برای عمل خود بودند، زیرا انسان سیاسی که فلسفه سیاسی نداشته باشد، سیاستش تبدیل به یک عمل خودخواهانه می‌شود. فلسفه سیاسی نیز نیاز به بنیان دارد. تفسیر از انسان و هستی می‌خواهد و این جا بود که به قرآن نیاز پیدا کردیم. پس باید دو وجه با هم جمع می‌شد تا یک نیرو شکل یابد، داشتن تئوری مدون و آمادگی برای فداکاری.

این قسمت دیگر سوخی بردار نیست. گاهی انسان راجح به مرگ سخنرانی می‌کند، بحث می‌کند و... اما آن گاه که زمان عمل فرا می‌رسد، این جا دیگر نیاز به کسب صلاحیت قبلی وجود دارد.

■ ضمن تشکر از توضیح مفصل و روشن‌گرانه شما که فضای تاریخی را ملموس کرد، لطفاً در مورد شخصیت شهید احمد رضایی هم توضیحاتی ارائه فرمایید.

□ اگر دو وجه تئوری مدون و فداکاری را در کنار هم بگذاریم، می‌توان شخصیت احمد رضایی را از این دو زاویه مورد بررسی قرار داد.

احمد از وجه شخصیت، دارای شخصیتی بومی بود نه وارداتی. او در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر و در همین مملکت رشد کرده و در نتیجه به محیط خو گرفته بود. بیوندش با آیت‌... طالقانی یک بیوند تئوریک یا نظری نبود بلکه بیوندی بود که با رگ و پی او شکل گرفته بود و متأثر از اصالت او بود. همیشه به آیت‌... طالقانی می‌گفت: اقا! وقتی شما حرف می‌زنید و ما را نقد می‌کنید، ما در شما شک نمی‌کنیم بلکه در خودمان شک می‌کنیم، چون شما به اندازه کافی استخوان پس داده‌اید. او این حرف را می‌زد چون اعتقادش بود و نه به خاطر خوش آمد مرحوم طالقانی.

وقتی از شخصیت‌های دیگر نیز سخن می‌گفت، چنان حرف می‌زد که گویی یک رابطه عاطفی بین آن‌ها برقرار است. به همین دلیل احمد هیچگاه به دنبال کسب موقعیت در تشکیلات نبود. عده‌ای می‌خواستند سر تیم شوند، و کسانی دوست داشتند به مرکزیت راه یابند، اما احمد به دنبال این حرف‌ها نبود و شخصیتی داشت آسان، ساده و مؤثر. تکلف‌های تشکیلاتی در وجود او نبود. به همین دلیل، او یکی از مؤثرترین

چهره‌های سازمان، در میان مردم بود. پس از شهریور ۱۳۵۰ که سازمان لو رفته بود، احمد امکانات زیادی در اختیار داشت. صبح با اتومبیل می‌رفت و شب با اتومبیل دیگر بازمی‌گشت. این امکانات را مردم به اعتبار اعتمادی که به او داشتند در اختیارش می‌گذاشتند. کسانی که با وی رابطه داشتند او را می‌شناختند و می‌فهمیدند و احمد هم متقابلاً آن‌ها را درک می‌کرد و دوست داشت. یکی از اصول فعالیت چریک شهری همین بود؛ می‌گفتند چریک شهری باید همانند ماهی در آب باشد بدین معنا که مردم آن چنان به او اعتماد داشته باشند که هیچ‌امکانی را از او دریغ ندارند. به همین دلیل ما وقتی با احمد بودیم از نظر امکانات هیچ کم نداشتیم، خانه، ماشین، پول، ... همه چیز در اختیار بود.

مبانی فکری احمد در شخصیتش عینیت یافته بود. به همین دلیل سادگی خاصی داشت که منشأ اعتماد می‌شد.

پس از شهریور ۱۳۵۰ عکس احمد و من روی داشبورد تمام ماشین‌های ساواک بود. ما مخفی بودیم و در عین حال کارمان کنترل قرارها و رفتن سر قرار بود. برای این که شناسایی نشویم، احمد قدری موهایش را رنگ می‌کرد و ریش می‌گذاشت من هم

عینک تیره و مو و ریش بلند داشتم. لباس‌هایمان را عوض می‌کردیم و ... فرض بر این بود که هر جا برویم شناسایی می‌شویم. شیوه کنترل کردن قرارها، توجه به علامت سلامتی بود. علامت سلامتی نشانه‌ای بود که هر کس می‌خواست سر قرار بیاید، قبل از اجرای قرار، سلامتی خود را به وسیله آن (مثلاً حک کردن علامت ضربدر روی دیوار یک کوچه فرعی از قبل مشخص شده) اطلاع می‌داد. ما قبل از رفتن بچه‌ها بر سر قرار، علامت‌ها را کنترل می‌کردیم.

احمد شم قوی در شناسایی چهره‌ها داشت. او مأموران امنیتی را خیلی زود از حالت چهره‌شان شناسایی می‌کرد. یک بار که از میدان سیداسماعیل به سمت چهارراه مولوی می‌رفتیم، ناگهان احمد گفت: محمد! دست چپ را نگاه کن. من دیدم یک ماشین آریا - شاهین کنار خیابان پارک کرده است

و چهار سرنشین آن به ما زل زده‌اند. احمد گفت: محمد! فکر می‌کنم لو رفته‌ایم. او در همین حال دست مرا محکم گرفت و گفت: محمد! لحظه آخر ماست باید برگردیم و درگیر شویم. احمد این آیات سوره احزاب را همیشه می‌خواند و آن لحظه هم شروع به خواندن کرد:

اذ جاءوكم من فوقكم و من اسفل منكم و اذا زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و نظنون بالله الظنونا، هنالك ابتلى المؤمنون و زلزلوا زلزالا شديدا. (احزاب - ۱۱ و ۱۰)

(هنگامی که از بالای سر شما و از زیر پای شما آمدند و آن گاه که چشم‌ها خیره شد و جان‌ها به گلوگاه رسید و به خدا گمان‌هایی می‌بردید، آن جا بود که مؤمنان در آزمایش قرار گرفتند و سخت تکان خوردند).

احمد کلتش را همیشه با ضامن کشیده در جیب بارانی خود می‌گذاشت و می‌گفت: نمی‌خواهم آن‌ها اول شلیک کنند. از حرارت دست و داغی حرف‌هایش احساس کردم شبیه آدم‌هایی شده است که مست با دۀ عشقند. بوی شهادت می‌داد و خون شهادت در رگ‌هایش می‌جوشید. در همین حین مأموران هم از ماشین پایین پریدند. احمد و من آماده درگیری بودیم، اما یک لحظه تراکم جمعیت در خیابان، ما را از درگیری منصرف کرد چون احتمال آسیب دیدن مردم در آن درگیری بالا بود. تصمیم به فرار گرفتیم و پیچیدیم داخل بازارچه سیداسماعیل. تا سبزه میدان داخل کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی می‌دویدیم. احمد همه کوچه پس کوچه‌های این منطقه را مثل کف دستش بلد بود. بالاخره وارد یک مسجد شدیم که احمد از قبل می‌دانست دارای دو در می‌باشد و نجات پیدا کردیم.

یک بار در خیابان ایران بودیم که رفتیم داخل مسجدی در کوچه سقاباشی تا نماز بخوانیم. احمد به من گفت بلند شو و نگاه کن! دیدم درست جلوی در ورودی مسجد یک نفر ایستاده و به ما زل زده است. او حالت آماده به خود گرفته بود. ما از دو نقطه حیاط مسجد شروع به حرکت کردیم. احمد هیچ‌گاه به من اجازه جلوتر رفتن را نمی‌داد. با وجود این که من او را نیروی ارزشمندتر و پرسابقه‌تر می‌دانستم و احترام زیادی برای وی قایل بودم اما هیچ‌گاه به من اجازه نمی‌داد جلوتر از او حرکت کنم. احمد دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و جلورفت، زیرا حساب می‌کرد ممکن است طرف بیورد و دست‌هایش را دور کمر احمد حلقه بزند. اگر در این شرایط دست‌های احمد پایین بود، در قلاب دست‌های مأمور گیر می‌افتاد. جلورفت و شروع به احوال‌پرسی کرد و پرسید دنبال کسی هستید؟ مأمور که از این برخورد

در ایران فضا به قدری بسته بود که شهید احمد رضایی پیشنهاد می‌داد که بیاییم داخل یک بادکنک را پر از هلیوم کنیم و به ته نخ آن تعدادی اعلامیه ببندیم و روی نخ را هم با مقداری داروی نظافت آغشته کنیم. همزمان با بالا رفتن بادکنک، نخ توسط داروی نظافت خورده می‌شود و اعلامیه‌ها به پایین سقوط می‌کند و پخش می‌شود. در واقع فضا به قدری بسته بود که برای ایجاد رابطه با مردم انجام چنین کارهایی به ذهن‌ها متبادر می‌شد

احمد شوکه شده بود دستپاچه اسمی را بر زبان آورد و گفت فلانی را می‌خواهم. احمد هم به بهانه هدایت و راهنمایی کردن، دستش را پشت کمر او انداخت تا ببیند مسلح است یا نه و آن مأمور را به سمت بیرون مسجد هدایت کرد. یک نقطه را هم به او نشان داد و گفت: فلانی همان جا جلوی مغازه‌اش نشسته است. قبل از این که آن مأمور با نیروی کمکی برگردد، از سویی دیگر گریختیم و از فرعی‌ها به سمت خیابان شهباز (۱۷ شهریور فعلی) رسیدیم.

یک بار دیگر، اطراف سه راه امین حضور، داخل کوچه‌های فرعی بودیم. دو نفر از روبه‌رو پیدایشان شد. احمد طبق معمول آن‌ها را از دور شناسایی کرد و گفت: یا برگردیم یا درگیر شویم. در این لحظات هر دم فاصله ما با آن‌ها کم‌تر می‌شد. احمد زرنگی به خرج داد و سرکوچه ایستاد من هم ایستادم. او یک طرف کوچه و من در طرف دیگر. هر دو آماده بودیم. آن دو نفر وقتی ما را در آن حالت دیدند و احساس کردند که آماده درگیری هستیم، رد شدند.

باری دیگر، از خیابان قصرالدشت عبور می‌کردیم که به چند نفر مأمور برخوردیم. احمد سر یک کوچه ایستاد و به من گفت: فرار کن! من رفتم و سرکوچه بعدی ایستادم تا احمد بیاید و برود جلوتر و دوباره او ایستاد تا من بروم و به همین منوال.

رابطه احمد با مردم بسیار محکم بود. زمانی در خانه‌ای نزدیک چهارراه مولوی مخفی بودیم. در این خانه ما فقط خانم خانه را می‌دیدیم و بقیه اعضای خانواده دور از چشم ما بودند. خانم خانه برای ما چای آورد. داخل استکان‌ها یک تکه کاغذ بود. من گمان کردم شاید فرصت نداشته‌اند استکان‌ها را خوب

بشویند ولی احمد می‌گفت ممکن نیست در خانه‌ای که زن حضور دارد، برای مهمان استکان کثیف بیاورند. وقتی آن خانم برگشت احمد این موضوع را با او در میان گذاشت. او پاسخ داد: مادر جان! ما برای شما دعا نوشته‌و در استکان چای انداخته بودیم که خدا شما را حفظ کند. احمد خیلی دگرگون شد و گفت ما قابل این همه لطف نیستیم. وقتی بیرون می‌آمدیم خانم صاحبخانه اصرار داشت که کلید خانه در دست ما باشد، ما می‌گفتیم اگر ما را با این کلید بگیرند یا باید تا دم مرگ شکنجه شویم یا باید بگویم که کلید متعلق به کجاست ولی او اصرار داشت: که شما نباید به خاطر کلید شکنجه شوید. به محض این که دستگیر شدید بگویند کلید متعلق به کجاست. هر چه ما اصرار کردیم کلید را پس نگرفت و می‌گفت: شما ابوالفضل‌های ما هستید. ای کاش ما را بکشند و اتفاقی برای شما نیفتد.

وقتی بیرون آمدیم، احمد گریه می‌کرد و می‌گفت: محمد، آیا ما قابل این همه محبت هستیم؟ آیا صلاحیت داریم؟ آیا می‌توانیم جواب این همه عشق و محبت مردم را بدهیم؟ آن زن آماده جان فدا کردن بود و از سوی دیگر احمد هم واقعا فرهنگ و ظرفیتش را داشت. او زبان مردم را می‌فهمید و درکشان می‌کرد.

■ روش برخورد احمد با توده‌ها چه بود که جذب او می‌شدند و

ناشی از چه مؤلفه‌هایی در وجود ایشان بود؟

□ روش برخورد شهید احمد با توده ناشی از بومی بودن، صمیمی بودن و ساده بودن او ناشی می‌شد همه اعضای خانواده ایشان این گونه بودند. پدر احمد هم همیشه به فکر کمک به دیگران بود. این خانواده قبل از انقلاب ۵ شهید تقدیم کرده بود.

■ آیا همه کسانی که به احمد امکانات می‌دادند از اندیشه و مشی او نیز آگاهی داشتند؟

□ کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب قیام ۱۵ خرداد و حوادثی از این دست، منجر به ایجاد یک شعور اجتماعی در کلیت جامعه شد. در آن زمان مضمون این شعور اجتماعی این بود که رژیم همه را سرکوب کرده است حتی دانشگاه را و دیگر نمی‌شود با این رژیم وارد گفت‌وگو شد چون به هیچ وجه اصلاح‌پذیر نیست. وقتی این شعور در بطن جامعه‌ای نهادینه شود، مردم الگوهای مناسب با آن را از دل فرهنگ خود بیرون می‌آورند. در آن دوران فرهنگ امام حسین(ع) فرهنگ پیشتاز بود. میرزا کوچک خان، یک قهرمان ملی ویت کنگ یک الگو به شمار می‌رفت. سرگذشت جمیله بوپاشا، کتاب‌هایی درباره انقلاب فلسطین،

انقلاب الجزایر، چه گوارا و... ترجمه می‌شد. بوپاشا، چه گوارا، فلسطین و... الگوی همه بودند. به همین دلیل این جریان از دل جامعه بیرون آمده بود. در واقع عمل اجتماعی-سیاسی با توجه به شرایط سامان می‌یابد، مثلا در ترکیه فشار برای بی‌حجابی است، در چنین شرایطی حجاب نماد مقاومت می‌شود و عکس آن نیز در جامعه‌ای دیگر ممکن است اتفاق بیفتد.

احمد خیلی خودساخته بود که در برابر این همه لطف مردم، گریه می‌کرد. اکثریت جامعه برای چریک‌ها احترام قایل بودند و اگر کسی خودساخته نبود دچار خودبزرگی بینی می‌شد.

احمدو من می‌رفتیم پیش آقای مهدوی کنی، در مسجد جلیلی واقع در خیابان ایرانشهر. ایشان امام جماعت آن جا بودند در همان مسجد بود که

کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب قیام ۱۵ خرداد و حوادثی از این دست، منجر به ایجاد یک شعور اجتماعی در کلیت جامعه شد.

در آن زمان مضمون این شعور اجتماعی این بود که رژیم همه را سرکوب کرده است حتی دانشگاه را و دیگر نمی‌شود با این رژیم وارد گفت‌وگو شد چون به هیچ وجه اصلاح‌پذیر نیست. وقتی این شعور در بطن جامعه‌ای نهادینه شود، مردم الگوهای مناسب با آن را از دل فرهنگ خود بیرون می‌آورند.

من کتاب امام حسین(ع) احمد را به آقای مهدوی کنی دادم. رابطه احمد با آقای مهدوی کنی بسیار محترمانه بود. سال ۱۳۵۴ که بخشی از سازمان مارکسیستی شد، ما با آقایان مهدوی کنی، طالقانی و منتظری در زندان اوین و در بند یک بودیم. یکی از آقایان دیگر که هم‌بند ما بود گفت: رهبری سازمان از اول تا آخر همه مارکسیست بودند، اما دروغ می‌گفتند که مسلمان هستند. آقای مهدوی کنی با عصبانیت بلند شد و گفت: این‌گونه نیست. من شهادت می‌دهم که احمد رضایی مسلمان بود و حتی اگر الآن این‌جا بود و نماز می‌خواند، حتی اگر قرائت نمازش هم صحیح نبود، من پشت سر او به نماز می‌ایستادم.

آقای هاشمی رفسنجانی هم برای بچه‌ها احترام فراوانی قایل بود. احمد مثلا می‌گفت ما یک قدم برداشته ایم و در گام بعدی باید از امثال آقای مطهری استفاده کنیم. آن‌ها هم زحمت کشیده‌اند. احمد اصولا به نقطه قوت‌های همه بها می‌داد.

اگر کسی احساس کند طرف مقابل قصد بازیگری دارد. رابطه بازیگرانه می‌شود؛ اما اگر اعتماد وجود داشته باشد، یک رابطه خوب برقرار می‌گردد.

حاج مهدی عراقی به احمد بسیار اعتماد داشت و هزینه آن اعتماد را هم حاضر بود بپردازد و احمد نیز برای احترام به اطمینان آن‌ها با نهادن جان خود در طبق اخلاص، هزینه بپردازد.

احمد با همه برخورد تعالی بخش می‌کرد. روزی با او وارد یک خانه تیمی شدیم. آن روزها به رادیو روحانیت مبارز که از عراق پخش می‌شد گوش می‌دادیم چون پیام‌های ما را می‌خواند. در نتیجه اگر در بازرسی خانه‌ها رادیو را روی موج عراق پیدا می‌کردند جرم محسوب می‌شد. وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که شلوار یکی از اعضا روی زمین افتاده و رادیو هم روی موج عراق است. من تصمیم گرفتم خانه را مرتب کنم، اما احمد اجازه نداد و گفت: اگر این کار را بکنی خوبی خودت را ثابت کرده‌ای اما خصلت بد او را پنهان نموده‌ای. در نتیجه نشستیم تا خود آن فرد آمد و به او تذکر دادیم و خودش اتاق را مرتب کرد. یعنی در عین تأثیر گذاری و محبتی که نسبت به همه داشت همواره به فکر رشد دیگران بود.

مرحوم طالقانی می‌گفت: اگر حنیف نژاد صبح یک روز با فردی که مقلد یک مرجع تقلید دیگر بود صحبت می‌کرد، باعث می‌شد که او تا غروب همان روز مقلد آیت‌الله خمینی شود.

■ فرار رضا رضایی چه تأثیری بر شما داشت و احمد چه تحلیلی از این موضوع می‌کرد؟

□ فرار رضا، تجربه‌های جدیدی در اختیار ما قرار داد. به‌طور مثال فهمیدیم که روی مقاومت زیر شکنجه نباید حساب کنیم، چون شکنجه‌ها وحشیانه است. در نتیجه راهکارهای جدی‌تری برای جلوگیری از لو رفتن بچه‌ها در اثر اعتراف باید می‌یافتیم.

■ جریان شهادت احمد چگونه بود؟

□ احمد معتقد بود که راه ما نیاز به خون دارد. او می‌گفت امام حسین(ع) پیامش را با خون خود نوشت و به توده‌ها منتقل کرد و ما هم تا خون ندهیم توده‌ها آگاه نمی‌شوند. مخصوصا پس از حادثه سیاهکل، احمد مصمم شده بود که باید خون داد.

روز ۱۲ بهمن ۱۳۵۰ احمد باید سر یک قرار حاضر می‌شد ولی از سوی طرف مقابل او، علامت سلامتی زده نشده بود. فرد دیگر بازداشت شده بود و پس از ۲ روز مقاومت چون قرار را سوخته دانسته و فکر کرده بود که حتما بچه‌ها در ظرف این مدت و با ندیدن علامت سلامتی پی به دستگیری او برده‌اند و سر قرار حاضر نمی‌شوند، برای رهایی از شکنجه بیشتر قرار را لو می‌دهد. این قرار، «علامت سلامتی» نداشت و احمد هم

از چگونگی برخورد در چنین شرایطی به خوبی مطلع بود. محل قرار چهارراه لشگر، خیابان کاشان تعیین شده بود. ولی احمد از روی نگرانی و از شدت علاقه‌ای که به بچه‌ها داشت پس از دو روز مراجعه به محل و ندیدن علامت سلامتی، برای بار سوم هم به منطقه می‌رود. احمد به محض رسیدن به محل قرار، باشم قوی خود نیروهای ساواک را شناسایی می‌کند و پشت یک پست برق، سنگر می‌گیرد و درگیر می‌شود. هیچ وقت یاد نمی‌رود؛ احمد همیشه کلتش را می‌بوسید و می‌گفت: اولین تیر را من شلیک خواهم کرد. پس از

تمام شدن گلوله‌های کلت کمربند، نیروهای ساواک به سمت او حمله می‌کنند، غافل از این که او یک نارنجک نیز همراه خود دارد. وقتی به او می‌رسند ضامن نارنجک را می‌کشد و سه نفر از افراد ساواک را نیز از بین می‌برد، ضمن آن که خود، اولین شهید سازمان می‌شود.

رادیو در بخش اخبار ساعت ۲ آن روز (روز ۱۲ بهمن ۱۳۵۰) با قطع موقت روند طبیعی خبرها، یک خبر مهم را بدین مضمون عنوان کرد: یک خرابکار به اسم احمد رضایی در درگیری مسلحانه، از بین رفت.

غروب همان روز، رضا رضایی به خانه ما آمد. هر چند بچه‌ها در مورد نوع اجرای قرار حرف داشتند اما حالا دیگر بحث اصلی این نبود که احمد باید بر سر این قرار می‌رفت یا نه بلکه بحث بر سر این بود که احمد خود پیامی بود که با خون نوشته شد. سپس چند شعر و پیام آماده شد و برای رادیو عراق ارسال گردید.

حرکت احمد تأثیر خود را تا مدت‌ها بر جریان دستگیری‌ها گذاشته بود. روز ۳۱ فروردین ۱۳۵۱ وقتی من دستگیر شدم، با وجود این که روی زمین دراز کشیده بودم و دستهایم پشت سرم بود، نیروهای ساواک از ترس جرأت نزدیک شدن نداشتند.

از این که وقت خود را در اختیار ما قرار دادید متشکریم.